

مکانیسم سرکوبی را بیان کرد.»

«بدم نمی‌آید آن را بشنوم!»

«گفت: > فرض کنید فردی در میان جمع حاضر در این سالن مغل سکوت و توجه کامل دیگران بشود. مرتب سر و صدا راه اندازد، بی‌ادبانه بخندد و حرف بزند، پا به زمین بکوبد، مرتب حواس مرا پرت کند و نگذارد به کارم برسم. ناچار توضیح می‌دهم که نمی‌توانم با این وضع به سخن ادامه دهم، در این موقع چند مرد قوی هیکل از میان شما برمی‌خیزند و، پس از اندکی کشمکش، فرد مزاحم را بیرون می‌اندازند. این مرد اکنون سرکوب شده است، و من می‌توانم سخنرانی‌ام را ادامه دهم. ولی برای این‌که مزاحمت تکرار نشود، و مرد اخراج‌شده دوباره به‌زور به سالن باز نگردد، این آقایانی که به‌داد من رسیدند صندلی خود را می‌برند دم در، و آنجا برای مقاومت جا می‌گیرند، تا سرکوبی را به‌اجرا گذارند. حال، اگر این دو مکان را به‌روان انتقال دهید، اینجا را خودآگاه، و بیرون را ناخودآگاه بخوانید، تصویر نسبتاً خوبی از فرایند سرکوبی به‌دست می‌آورد.»

«مثال جالبی بود.»

«ولی مرد مزاحم همچنان سعی دارد وارد شود، سویی. دست‌کم، در مورد افکار و امیال سرکوب‌شده وضع چنین است. ما همواره زیر فشار افکار سرکوب‌شده‌ای هستیم که سعی دارند از ضمیر ناخودآگاه به‌ذهن ما راه یابند. بدین علت اغلب چیزهایی می‌گوییم یا کارهایی می‌کنیم که قصد نداشتیم. یعنی، واکنشهای ناخودآگاه احساسات و اعمال ما را برمی‌انگیزد.»

«می‌شود مثالی بزنید؟»

«فریید با چند تا از این مکانیسمها سر و کار داشت. یکی آن بود که خودش کنش پریشی^۱ نامید - و ما لغزش زبان یا سهو قلم می‌خوانیم. به‌عبارت دیگر، ما تصادفاً چیزی می‌گوییم یا کاری می‌کنیم که مدتها می‌کوشیدیم سرکوب سازیم. فریید مثال سرکارگری را می‌زند که قرار بود جام خود را به‌سلامتی رئیسش بنوشد. مشکل این بود که رئیسش مرد خوشنامی نبود: از آنهایی بود که، به‌زبان ساده،

نابکار خوانده می شوند.»

«خوب؟»

«سرکارگر به پا خاست، جامش را بلند کرد، و گفت: > به سلامتی مرد نابکار!<

«وای، نصیب نشود!»

«نصیب سرکارگر بینوا شد. وی در واقع چیزی گفت که به راستی در دلش بود،

ولی نمی خواست بر زبان آورد. می خواهی مثال دیگری برایت بگویم؟»

«بله، لطفاً.»

«اسقفی برای صرف چای به خانه کشیش محل می رفت، کشیش عیالوار بود و

چندین دختر کوچک خوب و با تربیت داشت. از قضا دماغ جناب اسقف خیلی

گنده بود. و از آنجا که بچه ها معمولاً بی پروا راجع به اشخاص صحبت می کنند،

چون که مکانیسم سرکوبی و واپس رانی آنها هنوز رشد کافی نکرده است، لذا

به دخترکها سفارش لازم شد در مورد دماغ اسقف به هیچ وجه حرفی نزنند. اسقف

آمد و دختران نازنین سخت جلو خود را گرفتند که راجع به دماغ او چیزی نگویند.

کوشیدند حتی چشمشان بدان نیفتد و فراموشش کنند. ولیکن تمام وقت در فکر

آن بودند. سپس یکی از آنها را گفتند شکر تعارف دیگران کند. دخترک نگاهی

به اسقف عالی مقام انداخت و گفت > سرکار توی دماغتان شکر می ریزید؟<

«چه بد!»

«یا این که دلیل تراشی می کنیم. یعنی دلیل واقعی عمل خود را به روی خود

نمی آوریم و به دیگران هم نمی گوئیم زیرا دلیل واقعی خوشایند نیست.»

«مانند چی؟»

«فرض کن من تو را هیپنوتیسم کنم و موقعی که در خوابی بگویم هر وقت من با

انگشتانم روی میز ضرب گرفتم تو بلند می شوی و پنجره را باز می کنی. پس روی

میز ضرب می گیرم - و تو پنجره را باز می کنی. بعداً که می پرسم پنجره را برای چه

باز کردی، تو احياناً می گویی چون خیلی گرم بود. ولی این دلیل واقعی نیست. تو

نمی خواهی پیش خود اعتراف کنی که تحت تأثیر هیپنوتیسم این کار را انجام

دادی. پس دلیل دیگری می تراشی.»

«بله، فهمیدم.»

«ما هر روز در عمل به این طور چیزها برمی خوریم.»

«این پسر عمه چهارساله من، خیال نمی کنم همبازی زیاد داشته باشد، بنابراین هر وقت سراغشان می روم بسیار خوشحال می شود. یک روز به او گفتم باید زود برگردم خانه پیش مادرم. می دانید چه گفت؟»

«چه گفت؟»

«گفت، مادرت خراست!»

«بله، به این بی شک می شود گفت دلیل تراشی. منظور پسرک واقعاً آن نبود که گفت. می خواست بگوید چه بد که تو باید بروی، ولی این را نمی خواست بر زبان آورد. کار دیگری که اغلب می کنیم فرافکنی است.»

«فرافکنی دیگر چیست؟»

«فرافکنی، نسبت دادن خصایلی است به سایرین که می کوشیم در خود سرکوب سازیم. آدمی که، مثلاً، خیلی خسیس است، همه مردم را پول دوست می خواند. و کسی که مدام در فکر مسائل جنسی است بیش از همه از شهوترانی دیگران به خشم می آید.»

«هوم.»

«فریود می گفت که زندگی روزمره ما پر از این گونه مکانیسمهای ناخودآگاه است. نام آدمی به خصوص مرتب یادمان می رود، به هنگام صحبت بی جهت به لباسان و ر می رویم، اشیائی را بی دلیل در اتاق جابه جا می کنیم. کلماتی را تپق می زنیم، گاه گاه دچار لغزش زبان یا سهو قلم می شویم و اینها همه کاملاً معصومانه به نظر می رسد. فریود تأکید می ورزد که این خطاها آن طور که ما می پنداریم تصادفی و خالی از غرض نیست. این کارهای نابجا در واقع افشاگر رازهای بسیار خصوصی ماست.»

«من باید از این پس مواظب کلمه به کلمه حرفهایم باشم.»

«هر قدر هم مواظب باشی، باز نمی توانی از دست گیر و ویرهای ناخودآگاه خود

بگریزی. تنها هنری که می‌توانی به‌خرج دهی آن است که زیاد تفلا نکنی ناخوشایندها را در ناخودآگاه خود پنهان بداری. مثل این است که بخواهی دم خانه موش آبی را ببندی. مسلم بدان که موش آبی از جای دیگر باغ سر در می‌آورد. در حقیقت بسیار بسیار سالمتر است که در میان خودآگاه و ناخودآگاه را کاملاً باز بگذاریم.»

«این در را اگر ببندیم بیماری روانی می‌گیریم، درست؟»
 «بله، آدم روان‌نژند کسی است که با تمام قوا می‌کوشد < ناخوشایند > ها را از ضمیر آگاه خود دور نگاهدارد. گاهی شخص شدیداً می‌کوشد تجربه بخصوصی را سرکوب کند. و چه بسا همین آدم در عین حال سعی است پزشک را یاری دهد به آسیبهای نهان او راه یابد.»
 «چگونه؟»

«فروید روشی ابداع کرد که خود تداعی آزاد خواند. به عبارت دیگر، به بیمار گفت آسوده و آرام دراز بکشد و هر چه به ذهنش می‌آید بگوید - مهم نیست که این حرفها چه اندازه بی‌ربط، الابختکی، نامطلوب، یا شرم‌آور باشد. منظور آن بود که در < سرپوش > یا < مهار > ی که پیرامون آسیبها بالیده است رخنه ایجاد شود، زیرا ناراحتی بیمار از همین آسیبها است. اینها پیوسته در جوش و خروش‌اند، منتها بیمار از آنها آگاهی ندارد.»

«هر چه می‌کوشیم چیزی را فراموش کنیم، ناخودآگاه بیشتر به آن می‌اندیشیم؟»
 «دقیقاً. بنابر این بسیار مهم است که گوش به‌زنگ علایم ضمیر ناخودآگاه باشیم. شاهراه ورود به ناخودآگاه، به گفته فروید، رؤیاهای ماست. مهمترین کتاب او - *تعبیر رؤیاهای ما*، که در ۱۹۰۰ منتشر شد، در همین زمینه است، و در آنجا نشان می‌دهد که خوابهای ما اتفاقی نیست. ضمیر ناخودآگاه ما سعی دارد از راه خواب و رؤیا با ضمیر آگاه ما رابطه برقرار کند.»
 «ادامه دهید.»

«فروید پس از سالها تجربه با بیماران - و به‌خصوص پس از تحلیل خوابهای

خودش - به این نتیجه رسید که رؤیاهای ما همه تحقق آرزوهای ماست. می‌گفت این موضوع به روشنی در مورد کودکان مشاهده می‌شود. آنها خواب بستنی و آلبالو - گیللاس می‌بینند. ولی در بزرگان، آرزوهایی که در خواب برآورده می‌شود، این چنین عیان نیست. علت آن است که ما در خواب هم هر چیز را بر خود روا نمی‌داریم و باز خود را سانسور می‌کنیم. این سانسور، یا مکانیسم سرکوب، البته در خواب به مراتب خفیفتر از بیداری است، ولی آنقدر هست که در خواب هم آرزوهای بر زبان نیاورده خود را تحریف می‌کنیم.

«و برای همین است که خواب باید تعبیر شود.»

«فریود نشان داد که باید میان آنچه بامداد از رؤیا به خاطر می‌آوریم و مفهوم حقیقی رؤیا فرق گذاشت. تصویر ذهنی ما از رؤیا - یعنی، < فیلم > یا < ویدیو > بی‌راکه در خواب می‌بینیم - رؤیای آشکار می‌خواند. محتویات یا < سناریو > ی این رؤیای < آشکار > همیشه از جریانهای روز قبل گرفته شده است. ولی رؤیا مفاهیم عمیقتری هم دارد که پنهان از آگاهی ماست. فریود اینها را اندیشه‌های پنهان رؤیا نامید؛ این اندیشه‌های پنهان، که رؤیا در حقیقت درباره آنهاست، چه بسا از گذشته دور، از، مثلاً، اوان طفولیت، سرچشمه می‌گیرد.»

«پس برای فهم معنای رؤیا باید آن را تحلیل کرد.»

«بله، و در مورد بیماران روانی، این کار را باید روانکاوا انجام بدهد. ولی پزشک خود به تنهایی قادر نیست خواب را تعبیر کند. شرط اصلی یاری و همکاری بیمار است. در این حالت، پزشک وظیفه < مامای > سقراطی را برعهده دارد، یعنی فقط به تعبیر کمک می‌رساند.»

«صحیح.»

«این تغییر شکل اندیشه‌های پنهان رؤیا به رؤیای عیان را فریود فرایند رؤیاسازی نامید. می‌توان هم آن را < نقاب‌گذاری > یا < به‌رمزدراوری > مفهوم واقعی رؤیا خواند. برای تعبیر کردن خواب، باید این فرایند را وارونه ساخت یعنی نقاب از سیمای درونمایه آن برداشت یا رمز را گشود تا بتوان مضمونش را دریافت.»

«می شود مثالی بزنید؟»

«کتاب فروید پر از مثال است. ولی ما می توانیم مثالی ساده ولی بسیار فرویدی برای خود بسازیم. مثلاً بگوییم مرد جوانی خواب می بیند دخترعمویش دو تا بادکنک به او داده است...»

«خوب؟»

«خوب، سعی کن خوابش را تعبیر کنی.»

«هوم... رؤیای آشکار، همان طور که گفتید، این است که مرد جوان دو بادکنک از دخترعموی خود می گیرد.»

«ادامه بده.»

«همچنین گفتید که سناریو معمولاً از جریانهای روز قبل است. پس معلوم می شود مرد روز قبل به پارک رفته بود - یا شاید تصویری از بادکنکها در روزنامه دیده بود.»

«شاید، و می تواند هم فقط واژه < بادکنک > را دیده باشد، یا چیزی که او را به یاد بادکنک می انداخت.»

«ولی اندیشه های نهان رؤیا که خواب در واقع مربوط به آنهاست، چیست؟»

«قرار بود تو تعبیر کنی.»

«شاید فقط دو تا بادکنک می خواسته است...»

«نه، کار به این سادگی نیست. درست است که رؤیا تحقق نوعی آرزو است. ولی آرزوی مردی جوان بعید است دو تا بادکنک باشد. و اگر هم باشد، مورد ندارد خوابش را ببیند.»

«گمانم فهمیدم: جوان در حقیقت دخترعمویش را می خواهد - و بادکنکها سینه های دخترند.»

«آره، این تعبیر محتمل تری است. در ضمن نشان می دهد که از آرزوی خود شرمنده هم هست.»

«به سخن دیگر، رؤیاهای ما به مسیرهای انحرافی می روند؟»

«بله. فروید معتقد بود رؤیا < تحقق آرزوی سرکوب شده در لباس مبدل >

است. ولی چیزهایی را که اکنون سرکوب می‌کنیم، در قیاس با زمان طبابت فریید در وین بسیار فرق کرده است. منتها مکانیسم نهان رژیبا هنوز همان است.»
«بله، متوجه‌ام.»

«روانکاوی فریید در دهه ۱۹۲۰، به‌ویژه برای درمان پاره‌ای بیماران روانی، بی‌اندازه اهمیت داشت. نظریه ناخودآگاه او برای هنر و ادبیات نیز بسیار مهم بود.»

«در نتیجه هنرمندان به‌زندگی روانی ناخودآگاه مردم توجه کردند؟»
«کاملاً، البته ناگفته نماند که این از مدتی پیش، پیش از آنکه روانکاوی فریید شهرت یابد، در دهه آخر قرن نوزدهم، جنبه بارز ادبیات شده بود. و این خود نشان می‌دهد که پیدایش روانکاوی فریید در آن زمان به‌خصوص، در دهه ۱۸۹۰، تصادفی نبود.»

«یعنی به‌اقتضای روح زمان بود؟»
«فریید خود ادعا نمی‌کرد که پدیده سرکوبی، مکانیسمهای دفاعی، یا دلیل تراشی را کشف کرده است. اما نخستین کسی بود که این تجربه‌های بشر را در روانشناسی به‌کار برد. فریید در اثبات نظریه‌های خود از راه مثالهای ادبی نیز استاد بود. ولی، همان‌طور که گفتم، از دهه ۱۹۲۰ بود که روانکاوی فریید مستقیماً بر هنر و ادبیات تأثیر فزاینده نهاد.»
«چگونه؟»

«شاعران و نقاشان، و به‌ویژه سوررئالیستها، کوشیدند از نیروی ناخودآگاه در کارهای خود بهره‌گیرند.»
«سوررئالیستها کی باشند؟»

«واژه سوررئالیسم از فرانسه می‌آید و به‌معنای <فراواقع‌نگری> است. در سال ۱۹۲۴ آندره برتون^۲ <بیانیه سوررئالیستی> خود را انتشار داد، و مدعی شد هنر باید از ناخودآگاه سرچشمه گیرد. هنرمند، بدین ترتیب، باید هر چه بیشتر از

صور ناخودآگاه خود الهام پذیرد و به سوی < فراواقعیتی > پیش برود که مرزهای رؤیا و حقیقت در آن محو می‌شود. برای هنرمند لازم است که سانسور ضمیر خودآگاه را بشکند و به واژه‌ها و انگاره‌ها مجال تجلی آزاد بدهد.»

«متوجه‌ام.»

«به تعبیری، فروید نشان داد که هنر در نهاد همه کس هست. و رؤیا، گذشته از سایر چیزها، اثری هنری است، و هر شب رؤیاهای تازه‌ای در انتظار ماست. فروید - برای تعبیر رؤیاهای بیماران خود اغلب ناچار بود- درست به همان شیوه‌ای که ما نقاشی یا متنی ادبی را تفسیر می‌کنیم از خلال زبانی بسیار نمادین بگذرد.»

«و ما هر شب خواب می‌بینیم؟»

«پژوهشهای جدید نشان می‌دهد حدود بیست درصد مدتی که ما در خواب خواب می‌بینیم، این یعنی چیزی بین یک تا دو ساعت هر شب. اگر در حین خواب دیدن از خواب پریم آشفته و عصبی می‌شویم. این به معنای آن است که هر کس، چه زن و چه مرد، به‌ابراز هنری موقعیت وجودی خود نیاز ذاتی دارد. البته رؤیاهای ما درباره خود ماست. ما هم کارگردانیم هم فیلمنامه‌نویس و هم تمام نقشها را خود بازی می‌کنیم. کسی که می‌گوید هنر نمی‌فهمد خود را خیلی نمی‌شناسد.»

«می‌فهمم.»

«فروید شواهد چشمگیری هم از عجایب ذهن انسان عرضه کرد. پس از سالها تجربه‌اندوزی از بیماران اطمینان یافت که ما همه چیزهایی را که دیده و تجربه کرده‌ایم جایی در ژرفای ضمیر خود نگه می‌داریم، و تمام این تأثرات را می‌توانیم باز به‌صحنه آوریم. وقتی حافظه‌مان کار نمی‌کند، وقتی می‌گوییم < موضوع نوک زبانم است > و اندکی بعد < یکدفعه یادمان می‌آید >، در حقیقت داریم درباره چیزی صحبت می‌کنیم که در ناخودآگاه ما نهفته است و ناگهان از لای در نیم‌گشوده ضمیر آگاه به‌درون می‌خزد.»

«ولی گاهی هم مدتی طول می‌کشد تا یادمان بیاید.»

«این بلا سر همه هنرمندان آمده است. پس از مدتی نازایی و بی‌ثمری ناگهان

گویی همه درها و دریچه‌ها باز می‌شود. همه چیز خود به خود بیرون می‌ریزد، و هر واژه و انگاره‌ای که می‌خواهی می‌بایی. و این موقعی است که از ناخودآگاه < سرپوش برداشته‌ایم >. می‌توان هم، سوفی، آن را الهام نامید. ناگاه احساس می‌کنی آنچه می‌نویسی یا ترسیم می‌کنی از منبعی برونی می‌آید.»

«باید احساس شگفتی باشد.»

«ولی حتماً خودت هم تجربه کرده‌ای. این الهام را گاه می‌توان در بچه‌هایی که خیلی خسته‌اند مشاهده کرد. اینها از فرط خستگی کاملاً بیدار به نظر می‌رسند. و ناگهان شروع می‌کنند به گفتن داستانی - و لغاتی به کار می‌برند که انگار هنوز نیاموخته‌اند. حال آن‌که، آموخته‌اند؛ منتها این واژه‌ها و اندیشه‌ها در نهاد آنها < نهان > بوده است، و اکنون، که سانسور و احتیاطی در کار نیست، سر از خفا برمی‌آورند. برای هنرمند مهم است اجازه ندهد عقل و بازاندهشی مانع بیان کمابیش ناخودآگاه او بشود. می‌خواهی برای روشن شدن مطلب داستان کوچکی برایت بگویم؟»

«حتماً.»

«داستان بسیار جدی و بسیار غم‌انگیز است.»

«باشد.»

«یکی بود یکی نبود، هزارپایی بود که با وجود آن همه پا، عجیب خوب می‌رقصید. این هزارپا هر وقت به رقص می‌پرداخت جانوران جنگل همه برای تماشا گرد می‌آمدند، و همه محو زیبایی رقص او می‌شدند. همه به جز لاک‌پشت، که رقص هزارپا را دوست نمی‌داشت.»

«احتمالاً حسودی‌اش می‌شد.»

«لاک‌پشت پیش خود فکر کرد، < چطور می‌توانم جلو رقصیدن هزارپا را بگیرم؟ > نمی‌توانست صاف و ساده بگوید که رقص او را دوست ندارد. در ضمن هم نمی‌توانست بگوید خودش بهتر می‌رقصد، و اگر می‌گفت مگر کسی حرفش را باور می‌کرد؟ پس دست به تمهیدی شیطانی زد.»

«که چه بود؟»

«نشست و نامه‌ای به هزارپا نوشت. گفت: > ای هزارپای بی‌همتا! من یکی از ستایشگران جان‌نثار رقص شما هستم. دلم می‌خواهد بدانم شما هنگام رقصیدن چه فوت و فنی به کار می‌برید. آیا اول پای چپ شماره ۲۸ خود را برمی‌دارید و بعد پای راست شماره ۳۹ را؟ یا اینکه ابتدا با پای راست شماره ۱۱۷ شروع می‌کنید و پای چپ شماره ۹۴۴ را دنبال آن می‌آورید؟ چشم به‌راه پاسخ شما با بی‌صبری تمام: ارادتمند واقعی، لاک‌پشت >»

«چه بدجنس!»

«هزارپا نامه را که خواند، بی‌درنگ به فکر فرو رفت واقعاً موقع رقص چه می‌کند. کدام پا را ابتدا برمی‌دارد؟ و کدام پا را بعد؟ می‌دانی آخر سر چه شد؟»

«هزارپا هیچ وقت دیگر نرقصید؟»

«دقیقاً. و تخیل که به بند تعقل درآید نتیجه همیشه چنین است.»

«قصه غم‌انگیزی بود.»

«برای هنرمند مهم است آنچه را در نهاد دارد بی‌پروا برون بریزد. سوررئالیستها همین را بهانه قرار دادند و حالتی به خود گرفتند که گویی چیزها خود به خود انجام می‌پذیرد. کاغذ سفیدی جلو خود می‌گذاشتند، پیاپی می‌نوشتند بی‌آن‌که درباره نوشته خود بیندیشند. این را نگارش خودکار نامیدند. این اصطلاح در اصل از آن مکتب احضار ارواح بود: واسطه یا میانجی ادعا می‌کرد روح کسی که مرده است قلم او را هدایت می‌کند. من خیال دارم درباره این قبیل چیزها فردا بیشتر برایت صحبت بکنم.»

«با کمال میل.»

«هنرمند سوررئالیست نیز نوعی واسطه، نوعی وسیله یا رابط، است: واسطه ناخودآگاه خودش است. و از کجا معلوم که در هر فرایند آفرینندگی عنصری از ناخودآگاهی نباشد. مقصود از آفریدن مگر چیست؟»

«بنده خبر ندارم. آیا این نیست که آدم چیز تازه‌ای بیافریند؟»

«درست است، و این درکنش و واکنش ظریفی میان تخیل و تعقل رخ می‌دهد. ولی در بسیاری موارد عقل بر خیال غلبه می‌کند، و این دشواری بار می‌آورد چون

بدون تخیل چیز تازه نمی‌توان به وجود آورد. قوه تخیل به نظر من همانند نظام داروینی است.»

«متأسفانه این را نفهمیدم.»

«داروین می‌گوید جهش‌های طبیعت به‌طور متوالی یکی پس از دیگری روی می‌دهد، اما معدودی از آنها مفید می‌افتد. معدودی از آنها حق حیات پیدا می‌کنند.»

«خوب؟»

«همین وضع در موقعی هم پیش می‌آید که انبوهی افکار تازه به‌ما الهام می‌شود. جهش‌های فکری، لااقل اگر از سانسور زیادی خود پرهیزیم، یکی پس از دیگری در ضمیر ما روی می‌دهد. ولی ما تعداد محدودی از این اندیشه‌ها را به کار می‌بریم. زیرا عقل مرتب پا به میان می‌گذارد. از نقش حیاتی عقل نباید غافل شد. وقتی صید روز را روی میز چیدیم طبیعی است که بهترین را برمی‌گزینیم.»

«تشبیه بدی نبود.»

«تصورش را بکن اگر هر آنچه را که به <فکرمان> می‌رسید بر زبان می‌آوردیم! یا هر آنچه در دفتر خود یادداشت کرده‌ایم از کشوی میزمان بیرون می‌پرید! دنیا زیر بار اندیشه‌های وسوسه‌آمیز ما فرو می‌نشست. و هیچ‌گونه گزینشی صورت نمی‌گرفت.»

«پس عقل تصمیم می‌گیرد کدامین اندیشه را برگزیند.»

«بله، فکر نمی‌کنی؟ تخیل ممکن است نوآفرینی کند، ولی عمل گزینش را تخیل انجام نمی‌دهد. تخیل <سرهام می‌نهد>. ترکیب بندی - که هیچ اثر هنری بدون آن ممکن نیست - در کنش و واکنش شگفت‌انگیز میان تخیل و تعقل، میان ذهن و تأمل، به وجود می‌آید. پس در فرایند آفرینش عنصری از بخت و تصادف همیشه هست. بره‌ها را تا رها نکنی نمی‌توانند بچرند.»

آلبرتو کاملاً ساکت نشست، و بیرون را نگرید. در این موقع، سوفی ناگهان

چشمش در کنار دریاچه به جمعی بازیگران رنگارنگ کارتونه‌های والت دیسنی^۱ افتاد.

داد زد: «نگاه کن، آلبرتو، آن سگه گوفی است، و آن اردک دانال داک و برادرزاده‌هایش... آن هم میکی ماوس و...»
آلبرتو رویش را به دختر کرد و گفت: «بله، فرزند اینها بسیار نأسف‌انگیز است.»

«منظورتان چیست؟»

«ما اینجا نشسته‌ایم و قربانی بینوای بره‌های تخیل سرگرد شده‌ایم. ولی، البته، تقصیر خودم است. من بودم که صحبت تداعی آزاد اندیشه‌ها را پیش کشیدم.»
«بی خودی خودتان را سرزنش نکنید...»

«می‌خواستم چیزی درباره اهمیت تخیل برای ما فلاسفه بگویم. بگویم برای آن‌که اندیشه‌های تازه به ذهنمان راه یابد، باید شهامت ابراز داشته باشیم و عنان فکر را رها کنیم... که این جنقولکها توی ذوقم زدند. دارد دیگر زیاده‌روی می‌کند.»

«محلش نگذارید.»

«می‌خواستم اهمیت تأمل و بازاندیشی را بیان کنم، و بین چه قرتی بازی درآورده است. خجالت نمی‌کشد!»

«ببینم، دارید طعنه می‌زنید؟»

«اوست که دارد طعنه می‌زند، نه من. با این حال من یک دلخوشی دارم - و همه نقشه‌ام را بر این اساس ریخته‌ام.»

«من که از حرفهای شما هیچ سر در نمی‌آورم.»

«داشتیم راجع به رؤیا حرف می‌زدیم. این نیز خالی از طعن و طنز نیست. چون ما چه هستیم: مگر نه تصویرهایی در رؤیای سرگرد؟»

«اها!»

«ولی با این همه او یک چیز را حساب نکرده.»

«چه چیزی را؟»

«سرگرد چه بسا با ناراحتی از رؤیای خویش آگاه است. همه چیزهایی را که ما می‌گوییم و همه کارهایی را که ما می‌کنیم می‌داند. درست همان‌طور که خواب‌بیننده جنبه آشکار رؤیای خود را در ذهن دارد. درست است که او همه اینها را می‌نگارد، ولی چنانچه تمام حرفهای ما را هم به یاد بیاورد، باز کاملاً هشیار نیست.»

«منظورتان چیست؟»

«سرگرد از افکارِ نهان رؤیای خود باخبر نیست، سوفی. فراموش می‌کند که آنچه می‌نویسد هم رؤیایی است، منتها در لباسِ مبدل.»

«حرفهایتان خیلی عجیب و غریب است.»

«بله، سرگرد هم این‌طور فکر می‌کند. چون خودش هم معنای واقعی رؤیایش را نمی‌فهمد. از این بابت باید شکرگزار بود. این مطلب، توجه داری، دست ما را اندکی باز می‌گذارد. این فرصت را باید غنیمت شمرد. مانند موشهای آبی که روزهای آفتابی از سوراخ خود بیرون می‌جهند، ما هم به زودی از ضمیر گل‌آلود او خواهیم گریخت.»

«فکر می‌کنی بتوانیم؟»

«چاره‌ای نداریم. من تا دو روز دیگر افاق تازه‌ای پیش رویت می‌نهم. آن وقت سرگرد دیگر نخواهد دانست موشها کجا هستند یا دفعه بعد از کجا سر درمی‌آورند.»

«به هر تقدیر ما اگر هم تصاویر رؤیایی باشیم، بنده هنوز دختر مادرم، و ساعت پنج است و باید بروم سرپیچ ناخدا، خانه‌مان و ترتیبات مهمانی را بدهم.»

«هوم... می‌توانی در راه خانه محبتی به من بکنی؟»

«چی؟»

«سعی کن اندکی بیش از معمول جلب توجه کنی. کاری کن که در تمام طول راه نگاه سرگرد متوجه تو باشد. وقتی رسیدی خانه هم مرتب به او فکر کن - پس او هم ناگزیر فکرش پیش تو خواهد بود.»

«خوب که چی؟»

«آن وقت من می‌توانم با خیال راحت روی نقشه سزی‌ام کار بکنم. می‌خواهم
یکراست به قعر ناخودآگاه سرگرد شیرجه بروم. من تا دفعه دیگر که همدیگر را
ببینیم آنجا خواهم بود.»

دوران خود ما

... انسان محکوم به آزادی است...

ساعت پنج دقیقه به نیمه شب را نشان می داد. هیلده دراز کشیده بود و طاق را می نگرست. اندیشه های او در تداعی آزاد بود. هر بار که رشته افکارش می گسیخت، از خود می پرسید چرا.

چی بود که سعی داشت سرکوب کند؟

اگر می توانست هرگونه سانسور را کنار گذارد، چه بسا در بیداری خواب می دید. از این فکر کمی ترسید.

هر چه بیشتر آرמיד و بیشتر افکار و تصورات جورواجور را به ذهن خود راه داد، بیشتر خود را در کلبه سرگرد، در کنار دریاچه، در وسط جنگل احساس کرد. نقشه آلبرتو چه بود؟ البته، پدر او بود که نقشه می کشید که آلبرتو نقشه بکشد. یعنی پدر می داند آلبرتو می خواهد چه بکند؟ شاید خیال دارد عنان خود را رها سازد که پایان کار برای خودش هم نامترقب باشد.

صفحات چندانی باقی نمانده بود. چطور است نگاهی به صفحه آخر بیندازد. نه، این تقلب است. از این گذشته، هیلده مطمئن بود هنوز آنچه باید آخر اتفاق افتد قطعیت نیافته است.

خود این فکر عجیب نبود؟ پوشه نوشته ها پیش روی او بود و پدرش نمی توانست چیزی بدان بیفزاید. مگر آن که آلبرتو خود شخصاً دست به کاری زند. کاری نامنتظر...

در هر حال، خود هیلده هم برای پدر چند چیز نامنتظر در آستین داشت. مهار او که دیگر دست پدرش نیست. ولی آیا صد درصد در دست خودش است؟ آگاهی چیست؟ آیا یکی از معماهای بزرگ جهان همین نیست؟ حافظه چیست؟ چی موجب می‌شود ما چیزهایی را که دیده یا تجربه کرده‌ایم به «یاد» بیاوریم؟

چه نوع مکانیسمی موجب می‌شود ما هر شب خوابهای خارق‌العاده ببینیم؟ هیلده گاه‌گاه چشمهایش را می‌بست. سپس آنها را می‌گشود و باز سقف را می‌نگریست. عاقبت یادش رفت که چشمش را باز کند. به خواب رفت.

جیغ و داد مرغان دریایی او را از خواب پراند. از تخت پایین آمد. طبق معمول، عرض اتاق را پیمود و کنار پنجره ایستاد و بر پهنهٔ خلیج نظر انداخت. این عادت او شده بود، چه تابستان چه زمستان.

همان‌طور که آنجا ایستاده بود، ناگهان انفجار هزاران رنگ را در سر خود احساس کرد. و یادش آمد شب پیش خواب عجیبی دیده بود، خوابی پر از شکلها و رنگهای روشن و شاد...

خواب دیده بود پدرش از لبنان برگشته است. خواب او همه دنبالهٔ خواب سوفی بود که در آن گردن‌بند طلایی را روی اسکله پیدا کرد:

هیلده - درست مثل رؤیای سوفی - لب اسکله نشسته بود. در این وقت زمزمه‌ای بسیار لطیف به گوشش رسید: «اسم من سوفی است!» هیلده از جای خود تکان نخورده بود، ساکت و آرام، کوشیده بود بفهمد صدا از کجا می‌آید. صدا به صورت خش و خش بسیار خفیف، انگار حشره‌ای حرف بزند، ادامه داده بود: «تو هم کری هم کورا!» و درست در همین موقع پدرش در اونیفورم سازمان ملل وارد باغ شده فریاد کشیده بود: «هیلده!» هیلده به سوی او می‌دود و دستهایش را دور گردن او می‌اندازد. و خوابش در همین جا پایان می‌یابد.

چند بیت از شعر آرنولف اوورلند^۱ به یادش آمد:

۱. Arnulf Overland (۱۸۸۹-۱۹۶۸)، شاعر نروژی.

شبی از خوابی شگفت بیدار شدم
و صدایی، مانند نهری دور در زیر زمین،
گویی با من سخن می‌گفت،
برخاستم و پرسیدم: چه می‌خواهی از من؟

هنوز کنار پنجره ایستاده بود که مادرش به اتاق آمد.

«سلام! بیداری؟»

«درست نمی‌دانم...»

«من طبق معمول حدود ساعت چهار خانه خواهم بود.»

«بسیار خوب، مادر.»

«روز تعطیلت خوش بگذرد، هیلده!»

«تو هم روز خوشی داشته باشی.»

صدای در را پشت سر مادرش شنید، و باز با پوشه به تخت خواب برگشت.
«می‌خواهم بکراسم به قعر ناخودآگاه سرگرد شیرجه بروم. من تا دفعه دیگر
که همدیگر را ببینیم آنجا خواهم بود.»

بله، همین جا بود. هیلده دوباره شروع به خواندن کرد. با انگشت سیاه دست
راست خود صفحه‌های باقی‌مانده را حس می‌کرد دیگر چیز چندانی نمانده بود.

سوفی از کلبه سرگرد که بیرون آمد، هنوز شماری از چهره‌های والت دیسنی
کنار آب به چشم می‌خوردند، اما همین‌که نزدیکتر رفت از نظر محو شدند. و
به قایق که رسید دیگر اثری از آنها نبود.

در حین پارو زدن، مرتب شکلک درآورد، بعد قایق را آن طرف آب در میان
نزار به خشکی کشید دستهایش را این سو و آن سو در هوا تکان داد. می‌کوشید
هر چه بتواند توجه سرگرد را بیشتر به خود جلب کند تا آلبرتو در کلبه بی‌ملاحظه
به کار خود برسد.

همین‌طور که می‌رفت در جاده می‌رقصید و بالا و پایین می‌پرید. بعد سعی کرد

مثل عروسکهای کوکی راه برود. و برای این که سرگرد را بیشتر مشغول خود سازد شروع کرد به آوازخواندن. لحظه‌ای آرام ایستاد و به نقشه‌ی آلبرتو فکر کرد، ولی فوری به خود آمد و وجدانش چنان ناراحت شد که از درختی بالا رفت.

سوفی هر چه می‌توانست خود را از تنه‌ی درخت بالا کشید. نزدیک نوک درخت تازه فهمید که دیگر نمی‌تواند پایین برگردد. تصمیم گرفت کمی صبر کند و بعد دوباره بکوشد. ولی در ضمن نباید در جای خود آرام نشیند، چون حوصله‌ی سرگرد ممکن است سر رود و به هوس افتد ببیند آلبرتو چه می‌کند.

سوفی دستهایش را در هوا تکان داد، چندبار سعی کرد صدای خروسها را درآورد، و بالاخره دست گذاشت به قوفولی قوفو کردن. در عمر پانزده ساله‌اش این اولین بار بود که سوفی چهچه می‌زد. ولی انگار خیلی هم بد نبود!

بار دیگر کوشید از درخت پایین آید ولی واقعاً گیر افتاده بود. ناگاه غازی بزرگ بر سر یکی از شاخه‌ها نشست. پس از آن همه چیزهای عجیب و غریب، سوفی دیگر تعجب نکرد که دید غاز دهان باز کرد و با او حرف زد.

غاز گفت: «اسم من مورتن است. راستش را بخواهی من اهلی‌ام، ولی حالا همراه گروهی غاز وحشی از لبنان به اینجا آمدم. ظاهراً تو کمک لازم داری که از درخت پایین بیایی.»

سوفی گفت: «تو آن قدر کوچکی که خیال نمی‌کنم بتوانی به من کمک کنی.»
«در قضاوت عجله نکنید، دختر خانم. من کوچک نیستم شما زیادی بزرگ اید.»

«نتیجه یکی است، نیست؟»

«به عرضتان برسانم که من پسر بچه‌ای روستایی درست همسن شما را پشت خودم سوار کردم و تمام سوئد را نشانش دادم. نام او نیلس هولگرسون بود.»
«من پانزده سالم است.»

«نیلس چهارده ساله بود. یک سال این ور یا آن ور تفاوتی در میزان بار نمی‌کند.»

«تو چطور توانستی او را بلند کنی؟»

«یک سیلی به او زدم بی هوش شد. وقتی به حال آمد، اندازه انگشت شست شده بود.»

«پس شاید بد نباشد سیلی کوچکی هم نثار من کنی. تا ابد که نمی‌توانم این بالا بنشینم. و روز شنبه هم یک مهمانی فلسفی دارم.»

«چه جالب. پس حتماً این هم یک کتاب فلسفی است. من و نیلس هولگرسون وقتی بر فراز سوئد پرواز می‌کردیم، در موریکا واقع در ورملند زمین نشستیم و نیلس به دیدن پیرزنی رفت که می‌خواست کتابی درباره سوئد برای بچه‌های دبستانی بنویسد. پیرزن گفت می‌خواهد کتابش راست و آموزنده باشد. وقتی ماجرای نیلس را شنید، تصمیم گرفت کتابی نیز درباره آنچه پسر سوار برگردۀ غاز دیده بود بنویسد.»

«عجب!»

«راستش را بخواهی بسیار خنده‌دار بود، چون ما هم اینک در آن کتاب بودیم.»

سوفی ناگهان حس کرد کشیده‌ای به گونه‌اش خورد و دمی بعد، دید اندازه یک شست شده است. درخت مثل جنگلی انبوه و غاز به بزرگی یک اسب می‌نمود.

غاز گفت: «چرا معطلی، بیا جلو.»

سوفی طول شاخه را پیمود و بر پشت غاز سوار شد. پرهای غاز نرم بود، ولی حال که دختر آن همه کوچک شده بود، پرها به جای آن که قلقکش دهد در بدنش فرو می‌رفت.

همین که راحت نشست غاز به پرواز درآمد. از فراز درختان پرواز می‌کردند. سوفی دریاچه و کلبه سرگرد را در پایین می‌دید. آلبرتو داخل اینجا نشسته است، و دارد نقشه مرموزش را می‌کشد.

غاز بالهایش را چند بار به هم زد و گفت: «امروز باید به سیاحت کوچکی اکتفا کنیم.»

این را گفت و در پای همان درختی که دختر از آن بالا رفته بود به زمین نشست، و سوفی قیل خورد پایین. در خاربنها غلتی زد و سپس صاف نشست. حیرت زده دید باز اندازه قد اولش شده است.

غاز دور او قدم می زد.

سوفی گفت: «از کمکت خیلی ممنونم.»

«کاری نداشت. گفتی که این کتابی فلسفی است؟»

«من نگفتم، تو گفتی.»

«چه فرقی می کند. اگر دست من بود، همان طور که نیلس را دور سوئد گرداندم تو را نیز به سراسر تاریخ فلسفه پرواز می دادم. می توانستیم برویم به میلنوس و آتن، اورشلیم و اسکندریه، رم و فلورانس، لندن و پاریس، وینا و هایدلبرگ، برلین و کپنهاگ...»

«متشکرم. تا همین جایش بس است.»

«ولی پرواز از پهنه قرنهای حتی برای غازی تخیلی، کار آسانی نیست. گشت و گذار بر فراز استانهای سوئد به مراتب آسانتر است.»

غاز این را گفت و قدمی چند دوید و در هوا به پرواز درآمد.

سوفی دیگر فرسوده بود، ولی کمی بعد که از لابلای پرچین به درون باغ خزید، با خود اندیشید آلبرتو از تمهیدهای انحرافی او بسیار خوشنود خواهد بود. بعید است که سرگرد در یک ساعت گذشته خیلی به آلبرتو فکر کرده باشد. مگر این که دو شخصیت داشته باشد.

سوفی تازه وارد ساختمان شده بود که مادرش از سر کار برگشت. همین به دادش رسید، دیگر لازم نبود به مادرش توضیح دهد چگونه غازی اهلی او را از بالای درختی وحشی نجات داد!

شام که خوردند دست به کار تدارک لوازم مهمانی شدند. تخته چهارمتری و پایه هایش را از اتاق زیر شیروانی پایین آوردند و در باغ میزی بزرگ از آن ساختند.

میز را طبق نقشه زیر درختهای میوه قرار دادند. آخرین باری که از این میز و

پایه‌ها استفاده شده بود در مراسم دهمین سالگرد ازدواج پدر و مادر سوفی بود. سوفی آن وقت فقط هشت سال داشت، ولی هنوز آن مهمانی مفصل را در هوای آزاد با دوستان و خویشان کاملاً به یاد می‌آورد.

گزارش هواشناسی هم عالی بود. بعد از آن توفان مهیب روز ماقبل تولد سوفی، قطره‌ای باران نباریده بود. با این حال تصمیم گرفتند چیدنِ میز و تزیین مجلس را بگذارند تا بامداد روز شنبه.

آن شب دو نوع نان متفاوت نیز پختند. بنا بود برای شام مهمانی جوجه کباب و سالاد تهیه کنند، و البته نوشابه‌های غیرالکلی. سوفی نگران بود مبادا پسرهای کلاس آبجو با خود بیاورند. سوفی خیلی از دردسر می‌ترسید.

وقتی می‌رفت بخوابد، مادرش بار دیگر پرسید آلبرتو حتماً می‌آید.

«البته که می‌آید. حتی قول داده است یک هنرنمایی فلسفی هم بکند.»

«هنرنمایی فلسفی دیگر چیست؟»

«هیچ خبر ندارم... خوب، اگر جادوگر بود لابد شعبده‌بازی می‌کرد. شاید

خرگوشی سفید از کلاه درمی‌آورد...»

«چی، دوباره؟»

«ولی چون فیلسوف است خیال دارد هنرنمایی فلسفی بکند. مگر مهمانی ما

مهمانی فلسفی نیست؟ تو خودت چی؟ خیال‌نداری کاری بکنی؟»

«اتفاقاً، چرا.»

«سخنرانی؟»

«حالا نمی‌گویم. شب به‌خیر، سوفی!»

فردا صبح زود به صدای مادرش از خواب بیدار شد. مادرش پیش از رفتن سر

کار آمده بود با سوفی خداحافظی کند. فهرست خرده‌ریزه‌هایی را که باید دقیقه

آخر از شهر برای مهمانی بخرد به او داد.

به محض آن که مادرش پا از خانه بیرون گذاشت، تلفن زنگ زد. آلبرتو بود.

ظاهراً می‌دانست سوفی دقیقاً چه وقت در خانه تنهاست.

«نقشه در چه حال است؟»

«هیس! کلمه‌ای حرف نزن. فکرش را هم نکن.»

«خیال می‌کنم دیروز حسابی توجهش را به خود جلب کردم.»

«آفرین.»

«درس فلسفه تمام شد؟»

«تلفن من برای همین است. ما به قرن خودمان رسیده‌ایم. از این پس خودت

باید بتوانی راهت را بیابی. پایه‌ریزی بسیار مهم بود که انجام شد. ولی لازم است

باز همدیگر را ببینیم و مختصری درباره‌ی زمان خودمان صحبت بکنیم.»

«من باید بروم شهر...»

«چه بهتر. گفتم که باید در مورد زمان خودمان صحبت کنیم.»

«خوب که چی؟»

«پس ملاقات در شهر بسیار خوب و عملی است.»

«بیایم منزل شما؟»

«نه، نه، اینجا نه. اینجا خیلی بهم ریخته است. تمام سوراخ و سنبه‌ها را

گشته‌ام مبادا جایی میکروفن مخفی کار گذاشته باشد.»

«عجب!»

«در میدان بزرگ شهر یک کافه تازه باز شده است، کافه‌ی پی‌یر. آنجا را

بلدی؟»

«بله، چه وقت آنجا باشم؟»

«ساعت دوازده خوب است؟»

«آره. خداحافظ!»

یکی دو دقیقه بعد از دوازده سونی وارد کافه‌ی پی‌یر شد. این یکی از پاتوقهای

مُد روز بود، با میزهای گرد کوچک و صندلیهای سیاه، بطری‌های شراب وارونه در

مشربه‌ها، نان فرانسوی، و ساندویچ.

کافه زیاد بزرگ نبود و سونی فوری دریافت که آلبرتو هنوز نیامده. دور میزهای

گرد آدم زیاد نشسته بود، ولی هیچ‌کدام آلبرتو نبود.

سونی تا به حال تنها کافه نرفته بود. چه کند، برگردد و برود بیرون و کمی دیرتر

بیاید و ببیند آمده است؟ به خود جرئت داد و رفت کنار پیشخوان مرمری، و فنجان‌های چای و لیموترش سفارش داد و سر یک میز خالی نشست. چشمش را به در دوخت. مردم مدام می‌آمدند و می‌رفتند، ولی از آلبرتو خبری نبود. کاش روزنامه‌های همراه داشت!

پس از مدتی به اطراف نگریست. تنی چند به او پس نگریستند. لحظه‌ای احساس زنی جوان به او دست داد. سوفی پانزده سال پیش نداشت، ولی راحت می‌توانست خود را هفده - یا دست‌کم، شانزده و نیم - ساله جا بزند. از خود پرسید اینها درباره‌ی هستی، در باره‌ی زنده‌بودن چه فکر می‌کنند. از ظاهرشان چنین بر می‌آید که گمان می‌کنند صرفاً آمده‌اند، و تصادفاً اینجا نشسته‌اند. همه داشتند حرف می‌زدند، و سر و دست تکان می‌دادند، ولی بعید است گفتگو از چیزی مهم باشد.

ناگهان به فکر کرکه گور افتاد، که می‌گفت مردم را از گپ زدندان بهتر از هر چیز می‌توان شناخت. آیا اینها همه در مرحله‌ی حسّی نمی‌زیستند؟ آیا از نظر وجودی چیزی برایشان مهم بود؟

آلبرتو در یکی از نامه‌های اولیه‌اش نوشته بود کودکان و فیلسوفان به هم شباهت دارند. سوفی باز متوجه شد از بزرگ‌شدن می‌ترسد. آمدیم و او هم سرانجام به ژرفای موهای خرگوش - خرگوش سفید برآمده از کلاه شعبده‌جهان - خرید.

چشمهایش همچنان به در بود. ناگاه آلبرتو وارد شد. با آن که اوایل تابستان بود، کلاه برّه سیاه بر سر و کت بلند پشمی در بر داشت. تند به سوی دختر آمد. از نشستن با او در میان مردم احساسی بسیار عجیب به سوفی دست داد.

«یک ربع از دوازده گذشته است!»

«یک ربع ساعت آکادمیک. چیزی میل داری بخوری؟»

و نشست و به چشمهای دختر خیره شد. سوفی شانه‌اش را بالا انداخت.

«چرا نه؟ شاید، یک ساندویچ.»

آلبرتو رفت سمت پیشخوان. به زودی با فنجان‌های قهوه و دو ساندویچ در نان

فرانسوی، و پنیر و ژامبون برگشت.

«گران بود؟»

«نه، سوفی، هفت مثل آب خوردن.»

«برای دیر آمدنت چه بهانه‌ای داری؟»

«بهانه لازم نیست، عمداً دیر آمدم. الان توضیح می‌دهم.»

چند گاز محکم به ساندویچش زد. سپس گفت:

«حال پردازیم به قرن خودمان.»

«چیز قابل‌ذکری از نظر فلسفی در زمان ما روی داده است؟»

«خیلی زیاد... به هر سو که بنگری جنبشی در کار است. و ما از سوی بسیار

مهمی شروع می‌کنیم، از سوی اصالت وجود، اگزیستانسیالیسم^۱. این اصطلاح کلی

چندین جریان فلسفی است که همه جایگاه وجودی انسان را نقطه عزیمت خود

قرار دادند. ما معمولاً از فلسفه اصالت وجود قرن بیستم سخن می‌گوییم. شماری

از این فیلسوفان وجودی، یا اگزیستانسیالیستها، اندیشه‌های خود را بر پایه نه تنها

افکار کرکه گور، بلکه هگل و نیز مارکس، بنا نهادند.»

«راستی؟»

«فیلسوف مهم دیگری که بر قرن بیستم نفوذ فراوان گذاشت فریدریش نیچه^۲

آلمانی بود، که از ۱۸۴۴ تا ۱۹۰۰ زیست. او هم بر فلسفه هگل و هم بر

«تاریخگرایی»^۳ آلمان شورید. نیچه پیشنهاد کرد به جای دلبستگی بی‌جان و

رقم به تاریخ و به آنچه او «اخلاق بردگی» مسیحیت نامید، به خود زندگانی دل

ببندیم. نیچه خواستار «دگرگونی تمامی ارزشها» شد تا ضعیفان سد راه نیروی

حیات توانگران نشوند. مسیحیت و فلسفه سستی، به گفته نیچه، هر دو از جهان

واقعی روگردانده‌اند و به «افلاک» یا «عالم مثال» پرداخته‌اند. بنابراین آنچه

تاکنون جهان «واقعی» پنداشته شده در حقیقت شبه‌جهانی بیش نبوده است.

نیچه می‌گفت: «با جهان راست باش. به سخن کسانی که وعده‌های آسمانی

1. Existentialism

۲. Friedrich Nietzsche (۱۸۴۴-۱۹۰۰)

3. historicism

می دهند گوش مسپار».

«دیگر چی؟...»

«مرد دیگری که تحت تأثیر کرکه گور و نیچه قرار گرفت، فیلسوف وجودی آلمانی مارتین هایدگرا بود. ولی من دلم می خواهد توجهم را بیشتر بر فیلسوف وجودی فرانسوی ژان پل سارتر^۲، که از ۱۹۰۵ تا ۱۹۸۰ زیست، تمرکز بدهم. سارتر - دست کم برای بسیاری مردم - ستاره تابناک فلسفه اصالت وجود بود. فلسفه وجودی او در دهه ۱۹۴۰، یعنی در واقع پس از جنگ، شهرتی به سزا یافت. سارتر، در سالیان بعد، با جنبش مارکسیستی فرانسه همنا شد، ولی هیچ وقت به هیچ حزبی نپیوست.»

«نکند به خاطر او مرا به کافه فرانسوی آوردید؟»

«این، باید اذعان کنم، کاملاً تصادفی نبود. سارتر خود مقداری از عمرش را در کافه ها گذراند. و ابتدا در کافه ای به یار مادام العمر خود سیمون دو بووار^۳ برخورد. این خانم فیلسوف اگزیستانسیالیست بود.»

«خانم فیلسوف؟»

«بعله!»

«پس بشریت عاقبت دارد متمدن می شود، چه خوب!»

«ولی فراموش نکن که بسیاری از مشکلات بشر در دوران خود ما پیش آمده است.»

«می خواستید درباره فلسفه اصالت وجود صحبت کنید.»

«سارتر می گفت <وجودگرایی انسانگرایی است>. مقصودش این بود که فلاسفه اگزیستانسیالیست انسانیت را مبدأ کار خود قرار می دهند. این را هم باید بیفزایم که انسانیت مورد نظر او دیدی بسیار مایوس تر از وضع بشر داشت تا انسانیتی که در دوره رنسانس دیدیم.»

«علت چه بود؟»

۱. Martin Heidegger (۱۸۸۹-۱۹۷۶).

2. Jean- paul Sartre

۳. Simone de Beauvoir (۱۹۰۸-۱۹۸۶).

«کرکه گور و برخی از دیگر فیلسوفان وجودی این قرن مسیحی بودند. حال آنکه نقطه اتکای سارتر چیزی بود که شاید بتوان فلسفه وجودی الحادی خواند. فلسفه سارتر تحلیل بی‌امانی است از موقعیت انسان در حال «مرگ خدا». عبارت «خدا مرده است» البته ابتدا بر قلم نیچه آمد.»

و ادامه دهید.»

«واژه کلیدی در فلسفه سارتر، مانند فلسفه کرکه گور، «وجود» است. ولی وجود اینجا به معنی زنده بودن نیست. گیاهان و جانوران نیز زنده‌اند، وجود دارند، اما مجبور نیستند به زنده بودن خود بیندیشند. انسان تنها موجود زنده‌ای است که از وجود خود آگاه است. سارتر می‌گفت چیزهای مادی فقط «در نفس خود» - فی‌نفسه - وجود دارند، حال آن که انسان «برای نفس خود» - لنفسه - وجود دارد. بدین قرار وجود انسان و وجود اشیاء همسان نیست.»

«من این را قبول دارم.»

«سارتر گفت وجود انسان بر هر چیز دیگر انسان تقدم دارد. این که من هستم بر چیزی که من هستم مقدم است. «وجود بر ماهیت مقدم است.»»
«این گفته بسیار پیچیده‌ای بود.»

«منظور از ماهیت آن چیزی است که هر چیز از آن تشکیل شده است - طبیعت، یا هستی هر چیز. اما به عقیده سارتر، انسان این چنین «طبیعت» ذاتی ندارد. انسان باید خود خود را بیافریند. باید طبیعت یا «ماهیت» خود را به وجود آورد، زیرا این پیشاپیش برای انسان تعیین نشده است.»
«گمان کنم منظورتان را می‌فهمم.»

«در طول تاریخ فلسفه، فیلسوفان سعی داشته‌اند بینند انسان چیست - یا طبیعت انسان چیست. ولی سارتر گفت انسان «طبیعت» جاودانه ندارد که بدان توسل جوید. بنابراین بی‌معناست در پی مفهومی کلی برای زندگی بگردیم و چاره‌ای نداریم جز این که بداهه‌پردازی کنیم. ما مثل هنرپیشه‌ای هستیم که بدون تمرین، بدون نمایشنامه، و بدون کسی که پشت پرده در گوشش بخواند چه کار باید کند، به صحنه کشیده شده‌ایم. مجبوریم خود تصمیم بگیریم چگونه زندگی

کنیم.

و این حرف واقعاً درستی است. اگر می‌شد با خواندن تورات و انجیل - یا با مراجعه به یک کتاب فلسفه - فهمید چه گونه بایست زیست، زندگی خیلی آسان بود.

«اصل مطلب را فهمیده‌ای. سارتر می‌گفت، وقتی انسان درک کرد که زنده است و روزی می‌میرد - و معنا و مقصودی نیست که بتوان بدان دست یافت - دستخوش دلهره می‌شود. یادت هست که دلهره، به معنای احساس هراس، در توصیف کرکه‌گور از انسان در جایگاه وجودی‌اش نیز نقشی عمده داشت.»

«بله.»

«سارتر می‌گوید انسان در دنیای بی‌معنا و بی‌مقصد احساس می‌کند که بیگانه است؛ و در تشریح «بیگانگی» انسان اندیشه‌های اصلی هگل و مارکس را به میان می‌آورد. احساس بیگانگی در جهان، نوعی احساس نومیدی، دل‌تنگی، نهوع، و پوچی در انسان پدید می‌آورد.»

«احساس افسردگی، احساس این که همه چیز ملال‌انگیز است، خیلی عادی است.»

«بله، واقعاً. سارتر شهرنشینهای قرن بیستم را تصویر می‌کرد. به خاطر داری انسان‌گرایان دوره رنسانس، تقریباً پیروزمندانه، به آزادی و استقلال انسان تکیه می‌کردند؟ برای سارتر آزادی انسان نوعی نفرین بود. می‌گفت، «انسان محکوم به آزادی است. زیرا با آن که خود خود را نیافریده - مع الوصف باز آزاد است. و از آنجا که روزی پا بدین جهان نهاده، مسئول هر کاری است که از دستش سر بزنند.»

«ولی ما که نخواسته بودیم آزاد به دنیا بیاییم.»

«مقصود سارتر هم دقیقاً همین است. با این حال ما افراد آزادیم، و این آزادی در سراسر زندگی ما را مجبور به گزینش می‌کند. ارزشها یا معیارهای جاودانه‌ای هم وجود ندارد که به آنها بچسبیم، و همین بر اهمیت گزینشهای ما بسی می‌افزاید. چون که ما صددرصد مسئول هر کاری هستیم که انجام می‌دهیم. پس نمی‌توانیم

به بهانه آن که «باید» سرکار برویم، یا «باید» انتظارات خاص طبقه متوسط را در زندگی برآوریم، از مسئولیت‌گزینش راه خود‌شانه خالی کنیم. افرادی که چنین کنند به توده‌های بی‌هویت می‌پیوندند، به صورت گله بی‌تشخص درمی‌آیند، گله‌ای خودفریفته و از خود گریخته. از سوی دیگر، آزادی ما را مجبور می‌کند ابراز وجود کنیم، و به «راستی» و به «درستی» به سر بریم.»
«بله، فهمیدم.»

«این در مورد گزینشهای اخلاقی ما هم صادق است. تقصیر را نمی‌توان به گردن «طبیعت انسان» یا «ضعف انسان» یا این قبیل چیزها انداخت. گاهی به آدمهای بالفی برمی‌خوریم که مانند حیوان رفتار می‌کنند و گناه رفتار خود را گردن «آدم ابوالبشر» می‌اندازند. اما آدم ابوالبشری در کار نیست. آن حضرت بهانه‌ای است که ما دودستی می‌چسبیم تا مسئولیت اعمال خود را نپذیریم.»
«ولی مسئولیت انسان لابد حد و مرزی دارد.»

«سارتر ادعا کرد زندگی مفهوم ذاتی ندارد، ولی منظورش این نبود که هیچ چیز مهم نیست. سارتر به اصطلاح نیهیلیست^۱، نیست‌گرا، نبود.»
«این دیگر چه صیغه‌ای است؟»

«نیست‌گرا کسی است که فکر می‌کند همه چیز پوچ و بی‌معناست و هر کاری جایز است. سارتر معتقد بود زندگی باید معنا داشته باشد. این امری گریزناپذیر است. اما این خود ما هستیم که باید این معنا را در زندگی خود بیافرینیم. وجود داشتن یعنی به وجود آوردن وجود.»
«می‌شود این را قدری توضیح دهید؟»

«سارتر در صدد است ثابت کند آگاهی به خودی خود بی‌ثمر است مگر آن که چیزی ادراک حسی شود. آگاهی همیشه آگاهی از چیزی است. و این «چیز» هم دستاورد خود ماست، هم محیط‌مان. آنچه را برای ما مهم است برمی‌گزینیم، پس تا اندازه‌ای در ادراک حسی خود مؤثریم.»
«می‌توانید مثالی بزنید؟»

«دو نفر در یک اتاق چه بسا آن را کاملاً متفاوت احساس می‌کنند. این برای آن است که ما هنگام ادراک حسی محیط پیرامون به مفاهیم خود - به‌علاق خود - یاری می‌رسانیم. زن باردار احياناً تصور می‌کند به هر سو که می‌نگرد زندهای باردار می‌بیند. علت امر این نیست که زنان باردار قبلاً نبودند، بلکه به‌خاطر آن است که زن آبستن حال دنیا را به چشم دیگری می‌بیند. زندانی فراری هر جا که می‌نگرد پلیس می‌بیند...»

«هوم، فهمیدم.»

«زندگی ما بر چگونگی ادراک ما از چیزهای درون اتاق تأثیر می‌گذارد. اگر چیزی مورد علاقه‌ام نباشد، آن را نمی‌بینم. خوب، حالا شاید بتوانم بگویم امروز چرا دیر آمدم.»

«عمدی بود، نه؟»

«اول بگو وقتی اینجا آمدی چه دیدی؟»

«اولین چیزی که دیدم این بود که شما اینجا نبودید.»

«به‌نظرت عجیب نیست اولین چیزی که دیدی چیزی بود که اینجا نبود؟»

«شاید، ولی من با شما قرار داشتم و دنبال شما می‌گشتم.»

«سارتر نیز عیناً یک چنین نمونه‌ای را به‌کار می‌گیرد تا نشان دهد ما چگونه

چیزهایی را که مربوط به ما نیست < نابود > می‌کنیم.»

«و شما دیر آمدید تا این را ثابت کنید؟»

«که تو را قادر سازم این نکته عمده فلسفه سارتر را بفهمی، بله. اسمش را

بگذار نوعی تکلیف درسی.»

«واقعاً که!»

«اگر کسی را دوست بداری، چشم به‌راه تلفن او باشی، چه بسا تمام شب

صدای او را < می‌شنوی > که تلفن نمی‌زند. ترتیب داده‌اید در ایستگاه راه‌آهن

همدیگر را ببینید؛ انبوه مردم کنار قطار وول می‌خورند و نمی‌گذارند تو او را ببینی.

اینها همه مزاحم‌اند، هیچ‌یک برای تو اهمیت ندارند. حتی شاید که به‌نظرت

خیلی چاق، خیلی بدقیافه بیایند. و چه اندازه جا گرفته‌اند! تنها چیزی که تو می‌بینی

این است که او آنجا نیست.»

«چه بد.»

«سیمون دوبووار سعی کرد فلسفه اصالت وجود را در مورد آزادی زنان به کار بندد. سارتر گفته بود انسان < طبیعت > ثابت و پا برجاست که بدان توسل جوید.

و ما خود خود را می‌آفرینیم.»

«خوب؟»

«این در مورد ادراک ما از مرد و جنس، چه زن و چه مرد صادق است. سیمون دوبووار نوعی < طبیعت ثابت زن > یا نوعی < طبیعت ثابت مرد > را رد کرد. برای نمونه، معمولاً گفته می‌شود که مردها طبیعت < پویا >، طبیعت جاه‌طلب دارند. به همین دلیل در خارج خانه دنبال هدف و معنا می‌روند. حال آنکه فلسفه زندگی زنها درست نقطه مقابل است. آنها < ایستا > می‌باشند، یعنی می‌خواهند همانجا که هستند بمانند. از این رو زنها به پرورش خانواده می‌پردازند، به محیط زیست و به چیزهای خانگی دلبستگی دارند. به زبان امروزی زنان بیش از مردان به < ارزشهای زنانه > اهمیت می‌دهند.»

«سیمون دوبووار واقعاً چنین اعتقادی داشت؟»

«مثل این که به حرفهای من گوش نمی‌دادی. سیمون دوبووار در حقیقت به وجود یک چنین < طبیعت زن > یا < طبیعت مرد > اصولاً معتقد نبود. برعکس، می‌گفت که زنها و مردها باید خود را از این گونه پیشداوریه‌ها با آرمانهای ناهنجار برهانند.»

«بنده هم موافقم.»

«اثر عمده او، که در ۱۹۴۹ منتشر شد، جنس دوم^۱ نام داشت.»

«منظورش از این عنوان چه بود؟»

«سخن از زنان است. در فرهنگ ما با زن چون جنس دوم رفتار می‌شود. رفتار مردها با زنها به شکل فاعل و مفعول است، و بدین طریق زن را از مسئولیت زندگی خود محروم می‌سازند.»